

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

اشعار حضرت استاد بنیسی دربارهٔ خودشان و آثارشان

با تلاش و ویرایش حاج آقا اسماعیل داستانی بنیسی

تاریخ تکمیل نهایی: ۱۴ / ۱۱ / ۱۴۰۲

«باغستان بنیسی» نام مجموعه اشعار چندجلدی مرحوم پدرم، حضرت استاد اسدالله داستانی بنیسی، - رضوان الله تعالی علیه. - است که هنوز چاپ نشده و برخی از اشعار آن، دربارهٔ خود ایشان و آثارشان است و بعضی از آن‌ها در این جا گردآوری و معانی برخی از واژه‌های آن‌ها بیان شده است.

آرزوی دلم این است: سخندان باشم

آرزوی دلم این است: سخندان^۱ باشم
پیش روی همه کس با لب خندان باشم

زندگیم گذرد پیش ادیبان^۲ جهان
در حضور همگان بلبل دستان^۳ باشم

همچو بلبل همه جا نغمه^۴ بخوانم بر گل
یا که در باغ ارم^۵، مرغ غزلخوان باشم

سعی کردم که شوم خضر ره^۶ دلدارم^۷

^۱ سخندان: سخن شناس، کسی که ارزش و مرتبه سخن را می‌داند.

^۲ ادیب: سخن شناس.

^۳ دستان: داستان، سرود، آواز.

^۴ نغمه: آواز، ترانه.

^۵ ارم: بهشت.

^۶ ره: راه.

^۷ خضر ره دلدارم: مقصود، هدایت کننده راه خداوند والا است.

هر زمانی به سرِ چشمهٔ حیوان^۸ باشم

مرغ عشقم^۹، همه جا «هوهُو»^{۱۰} و «حق حق»^{۱۱} گویم
تا ز لطف و گرمش^{۱۲} محضر جانان باشم

گله بر کس نکنم از قلم تقدیرش^{۱۳}
ز آنچه داده است به من، راضی و شادان باشم

با مناجات و دعا عمر به پایان ببرم
پیش ارباب^{۱۴} ادب^{۱۵}، قاری قرآن باشم

خواهم از حق که مرا عاقل و فرزانه^{۱۶} کند
تا که عالم شوم و صاحب عرفان باشم

شکرِ درگاه خدا هر چه کنم، کم باشد
ز صفا در همه جا شاکر^{۱۷} رحمان^{۱۸} باشم

^۸ چشمهٔ حیوان: چشمهٔ زندگی که بر طبق نقل، حضرت خضر علیه السلام از آب آن نوشید و عمر جاودانه پیدا کرد.
^۹ مرغ عشق: پرنده کوچکی که همیشه با همسرش زندگی می‌کند و اگر او را از همسرش جدا کنند، زود افسرده می‌شود و می‌میرد و برای همین، «مرغ عشق» نامیده می‌شود.
^{۱۰} هوهُو: مخفف «هوهُو» (یعنی: او، او. مقصود، «خدا خدا» و ذکر خداوند والا است.)، آواز برخی از پرندگان.
^{۱۱} حق حق: تکرار «حق» که یکی از نام‌های خدا است.
^{۱۲} گرم: بخشش، بزرگواری.
^{۱۳} تقدیر: سرنوشتی که خدا معین می‌کند و پیش می‌آورد.
^{۱۴} ارباب: بزرگان.
^{۱۵} ادب: روش پسندیده، فضل و معرفت.
^{۱۶} فرزانه: حکیم، دانشمند.
^{۱۷} شاکر: شکرگزار.
^{۱۸} رحمان: خداوند مهربان.

من، «بنیسی»، که شب و روز شکر می‌ریزم
بهر آن است که از لطف تو شادان باشم

«بنیسی» هر سخن را صادقانه

«بنیسی» هر سخن را صادقانه
سروده تا که مآند جاودانه

«بنیسی» شاعری شیرین‌زبان است
هزاران بیت شعر از او نشانه

«بنیسی» را از اشعارش شناسند
شود مشهور او در هر کرانه^{۱۹}

«بنیسی» گفته است اشعار خود را
برای دوستانش عارفانه

«بنیسی» هست چون روحانی دین
همه اشعار او هست عالمانه

«بنیسی» را خدا داده است از مهر^{۲۰}
همانا طبع^{۲۱} خوب شاعرانه

^{۱۹} کرانه: سو، طرف.

^{۲۰} مهر: محبت.

^{۲۱} طبع: سرشت، خوی / ذوق / استعداد.

«بنیسی» سعی کرده هر زمانی
سراید شعرهای عاشقانه

«بنیسی» زندگی کرده است یاران!
در این دنیای فانی^{۲۲} زاهدانه

«بنیسی» معرفت را اصل داند
ز عارف‌ها سخن گفت عارفانه

«بنیسی» سالک راه خدا هست
گذشته کل عمرش سالکانه^{۲۳}

«بنیسی» با حقیقت، شعر گفته
نباشد در سخن‌هایش فسانه^{۲۴}

«بنیسی» در جهان، مالی ندارد
به غیر از خانه، آن هم همچو لانه

«بنیسی» روز و شب بهر فقیران
ز خود یا دیگران گیرد اعانه^{۲۵}

^{۲۲} فانی: نابودشونده، ناپایدار.

^{۲۳} سالک: اهل سیر و سلوک الی الله.

^{۲۴} فسانه: افسانه.

^{۲۵} اعانه: کمک.

«بنیسی» هر چه گفته شعر یا نثر
بخوانند اهل منبر هر زمانه

«بنیسی» را لقب، «پروانه»^{۲۶} داده
«سخنور» با تخلص^{۲۷} دوستانه

«بنیسی» شاد باشد با هوای
دعاها و مناجات شبانه

«بنیسی» مرغ کوكوی^{۲۸} خدا هست
کند «هوهُو»^{۲۹} چو مرغ حق^{۳۰} به خانه

«بنیسی» را بود عشق اُمّه
به خاک قم گرفته آشیانه

«بنیسی» گفته: «اولاد علی را
منم از مهر خاک آستانه»

«بنیسی» دوستان! اهل «بنیس»^{۳۱} است
شود آیا روید آن جا و یا نه؟

^{۲۶} پروانه: تخلص شعری استاد محمدعلی مجاهدی.

^{۲۷} تخلص: نام و لقب شاعر در اشعارش.

^{۲۸} مرغ کوكو: فاخته، قُمری، پرنده‌ای خاکی‌رنگ و کوچک‌تر از کبوتر که دُور گردنش طوق دارد.

^{۲۹} هوهُو: مخفف «هُو هُو» (یعنی: او، او. مقصود، «خدا خدا» و ذکر خداوند والا است.)، آواز برخی از پرندگان.

^{۳۰} مرغ حق: گونه‌ای جغد که آوازش شبیه به واژه «حق» است. بدنش کمی بزرگ‌تر از کبوتر است و پرهای خاکستری سیر متمایل به صورتی دارد و زیر شکمش زردرنگ است، مرغ شب‌آهنگ، مرغ حق گو.

^{۳۱} بنیس: روستایی از توابع شیبستر تبریز.

بعدِ پانصد سال، اشعار مرا رو می‌کنند

بعدِ پانصد سال، اشعار مرا رو می‌کنند^{۳۳}
آن زمان با شعرهایم اهل دل خو می‌کنند

قدر شاعر را نمی‌دانند وقت زیستن
چون بمیرد، نام او در چشم و ابرو می‌کنند

نام من گر خوب آید، در همه‌جای جهان
فال بر نامم زده، مردم هیاهو می‌کنند

امتحان کردم هر آن کس که نکونام آمده است
زشت و بدهای وِرا زیبا و نیکو می‌کنند

وای از آن روزی که گویند آن فلانی بوده بد!
شعرهایم را غلط خوانند و وارو^{۳۳} می‌کنند

دست دشمن گر فُتد^{۳۴} چوب صنوبر، ای عَجَب^{۳۵}!
با تبر، پس^{۳۶} تیغها نازک‌تر از مو می‌کنند

^{۳۳} روزی از ایشان پرسیدم: شما که این مصراع را سروده‌اید، آیا عدد ۵۰۰ سال را از روی علم غیب گفته‌اید یا از روی خوش‌گمانی و حدس و...؟ ایشان فقط لبخند زدند.

^{۳۳} وارو: وارونه، برعکس، واژگون.

^{۳۴} فتد: افتد.

^{۳۵} عَجَب: شگفتی.

^{۳۶} پس: سپس، آن‌گاه.

بوق تبلیغات را ناچیز هرگز ناشمار
فندقی را دیده‌ام پرورده، گردو می‌کنند!

دست مَشَّاطه^{۳۷} فُتد گر پیرزن، زیبا شود
چون بَزک^{۳۸} کرده ورا^{۳۹}، نیکو و خوشرو می‌کنند

شانس و بخت و طالع کس رو کند گر سوی او
مردمان بادپا هم بر هَمو^{۴۰} رو می‌کنند

مثل دیگرشاعران، بیمار هستم، بی‌دوا
بعدِ مردن، شعرهایم همچو دارو می‌کنند

من ندیدم پول و ثروت، لیک^{۴۱} بعد از مردنم
پول اشعار مرا با بیل پارو می‌کنند!

عارفان از هر طرف جویند اشعار مرا
خاک قبرم را تمام عاشقان بو می‌کنند

این جهان جای شگفت^{۴۲} است، ای «بنیسی»! شاد باش

^{۳۷} مَشَّاطه: آرایشگر.

^{۳۸} بَزک: آرایش، زینت.

^{۳۹} ورا: او را.

^{۴۰} هَمو: هم او.

^{۴۱} لیک: ولی.

^{۴۲} شگفت: عجیب.

مَسکن^{۴۳} و جای تو را در باغ مینو^{۴۴} می‌کنند

ز نثر و نظم «بنیسی» جهان، گلستان شد

ز نثر و نظم «بنیسی» جهان، گلستان شد

صفا گرفت دل اهل عشق و، شادان شد

هر آن که گفته وی را چو آب حای نوشید

به سان پاکروانان، ز دل، خروشان شد

به فکر حق طلبی، هر که شعر او را خواند

به فیض و لطف الاهی ز نو، مسلمان شد

بدین وسیله، هر آن کس به دین حق پیوست

عزیز گشت دو گیتی و، شاد و خندان شد

خوشا به حال کسی کز گنار هدهد غیب

ز راه دور، خبرآور سلیمان شد!

هر آن که رفت و سبا دید و تخت زرین دید

ز زرق و برق دلافروز، روی گردان شد

هر آن که خواست به دست آورد عزیزِ مصر

^{۴۳} مَسکن: محل سکونت و اقامت.

^{۴۴} مینو: بهشت.

به شادی و شَعَف - آری - به سوی زندان شد!

هر آن مریض که گشت از طبیب‌ها نومید
به عَزْمِ جَزْمِ سوی خالقِ طبیبان شد

نظر به کس نکند عاشقِ حقیقت‌جوی
ز راه دل، نظرش چون به سوی جانان شد

«بنیسی» از پی عشاقِ حقِّ قدم برداشت
ز سلطهٔ دگران و ارهید و سلطان شد

شکر حق، نه صافی‌ام، نه صوفی‌ام

شکر حق، نه صافی‌ام، نه صوفی‌ام
نه مریدِ فرقه‌های کوفی‌ام

نه به تن پوشیده‌ام پشمینه‌ای
بَلْ به دل دارم از آنان کینه‌ای

اعتقاد من نباشد اتّحاد

می‌کنم از اهل آن من انتقاد

نه ز دلِ مختاری و نه جبری‌ام

نه به مادهٔ معتقد، نه دهری‌ام

دورم از شیخان صُلف و غاویه
برحذر هستم ز غش و غاشیه

هر که بدعت برنهد در دین حق
می‌کنم نفرین وِرا صدها طَبَق

من کجا و مذهب حَنبل کجا؟
هر که سَنی شد، ز حق باشد جدا

مالکی و شافعی را دشمنم
بوحنیفه! دشمن دینت منم

نه حُلولی، نه تلاقی مذهبم
ز اهل باطل می‌رسد جان بر لبم

واصلیه، عاشق عارف‌نما،
دم زند از «اِنَّا» و «اِمْما»

این سخن باشد غلط آن‌در غلط
که بگوید کس: «الف حق، ما نُقَط»

یا کند تشبیه دریا را به حق
یا زند دَم او ز رؤیت یا لَحَق

بیست‌ویک فرقه به هر نامی که هست

کس پرست است و نباشد حق پرست

حق پرستند اولیای انبیا

راه حق را رفته اند از ابتدا

انبیا دعوت به سوی حق کنند

با عمل، خود را به حق ملحق کنند

کلمه تهلیل را در این جهان

اول، «آدم» گفت و پس، پیغمبران

گفته اند آنان: «خدا خالق بود

آن که خالق هست، او رازق بود

ما خداوند جهان را بنده ایم

گر شویم عبدش، ورا یابنده ایم»

اهل عرفان با عبادت هر زمان

می روند آندَر پی پیغمبران

عارف یزدان نگوید من منم

بلکه گوید: «هست از او روح و تنم»

عارفان با صوفیان، خوش نیستند

ورنه، گو شایستگان پس کیستند؟

بندگان خوب و شایان خدا
می‌روند از خود به سوی اولیا

جان خود با دین مؤدب می‌کنند
بر خدا خود را مقرب می‌کنند

می‌شوند اهل اطاعت از رسول
وز علی و نسل والای بتول:

سه علی و سه محمد، دو حسن
موسی و جعفر، حسین ممتحن

«داستانی» داده از کیشش خبر:
هست جانم رام این اثناعشر

شکرها بر خدای یکتا باد

شکرها بر خدای یکتا باد
که مرا طبع^{۴۵} و خوی زیبا داد

چون پناهنده‌ام به او هر دم^{۴۶}
می‌کند هر زمان مرا امداد

^{۴۵} طبع: سرشت، خوی / ذوق / استعداد / شاعری.

^{۴۶} دم: لحظه، وقت.

هر عددُ حرف، مجمل کلمه است

این حروفند سربه سرِ اشهاد^{۴۷}

لطف حق گشته شامل حام

وَز^{۴۸} درون می کند مرا ارشاد

هر چه دارم، من از خدا دارم

او دهد بر من آنچه گیرم یاد

یاد او می کند مرا گویا^{۴۹}

بر زبان آورم هر آنچه یادم داد

هر چه گویم، ز لطف او گویم

یا سُرَایم به نظم و یا سَرِواد^{۵۰}

او بوَد صاحب دل و فکرم

من به او داده ام روان و فُوَاد^{۵۱}

هر چه از او شود به من القا^{۵۲}

^{۴۷} اشهاد: جمع «شاهد» (به معنای گواه).

^{۴۸} وَز: و از.

^{۴۹} گویا: گوینده، سخنگو.

^{۵۰} سرِواد: شعر، سخن موزون.

^{۵۱} فُوَاد: دل.

^{۵۲} القا: الهام، تلقین.

با قلم، من همان کنم انشاد^{۵۳}

بی‌سند، واژه‌ای نیاوردم
بر زبان یا به نوک تیز مداد

«داستانی» به حق، توکل کرد
حق به او داده است استعداد

طبع من گل کرده، گل بار آورد

طبع^{۵۴} من گل کرده، گل بار آورد
بهر عرضه، گل به بازار آورد

عاشقان بر دور آن، حلقه زنند
شوق آن، خنده به رخسار^{۵۵} آورد

لذتی از آن برند اهل تمیز^{۵۶}
دیدن آن، نور دیدار آورد

بر گنار هر مریضی دسته‌گل
درد را از جان بیمار آورد

^{۵۳} انشاد: بیان کردن.

^{۵۴} طبع: ذوق / استعداد / شاعری / سرشت، خوی.

^{۵۵} رخسار: صورت، چهره.

^{۵۶} تمیز: تشخیص.

گر گذاری بر طبَق‌های گلین
مشتَری بیش و بسیار آورد

گر ورا^{۵۷} هدیه بَری بر دشمنی
مهربانی بر دل‌افکار^{۵۸} آورد

دسته کن آن را، بِبَر بر یار خود
در عِوض، او هم به ناچار آورد!

گل بود اشعار من بر دوستان
یار من رو سوی اشعار آورد

هر کسی خواند چو اشعار مرا
این سخن را او به اقرار آورد:

ای «بنیسی»! رحمت حق بر تو باد
شعرهایت هوش سرشار آورد

من سرودم هفت دیوان را به عشق

من سرودم هفت دیوان را به عشق
تا شناسی لطف رحمان را به عشق

^{۵۷} ورا: او را.

^{۵۸} دل‌افکار: دل‌آزرده، رنجیده‌خاطر.

سعی کردم بر سر شوق آورم
تا که خوانی کلّ قرآن را به عشق

هر که خواند هفت دیوان مرا
خوب داند علم و عرفان را به عشق

بر همه روشن نمودم سرّ حق
وصف کردم دین و ایمان را به عشق

تا توانستم، در اشعار خودم
نقل کردم اصل برهان را به عشق

عشق را معنی نمودم با قلم
عاشقان خوانند تا آن را به عشق

از احادیث ائمه ساختم
من هزاران باغ و بستان را به عشق

روح تشنه داشتم، چون عارفان
کرده‌ام سیراب من آن را به عشق

یاد دادم بر همه فرزاندگی
هان! گشودم درب عرفان را به عشق

بس لطائف نقل کردم بهر تو

ذوق دادم جان فرزانه را به عشق

هفت دیوان مرا خوانی اگر
می‌شناسی جان و جانان را به عشق

من، «بنیسی»، با فنون شعری‌ام
فاش کردم عشق پنهان را به عشق

نوشتار «بنیسی» همچو گنج است

نوشتار «بنیسی» همچو گنج^{۵۹} است
شمارش^{۶۰} پانصد و پنجاه و پنج است

بود بعضی از آنها بهر اطفال
که شیرین و قشنگ و چون ترنج است

بود بعضی دگر بهر جوانان
که بهر هر یک از آنان ستنج^{۶۱} است

بود بسیاری از آنها روایات
که روح اهل طاعت را کلنج^{۶۲} است

^{۵۹} گنج: مخزن گوهرهای گرانبها / ثروت بسیار.

^{۶۰} شمار: عدد.

^{۶۱} ستنج: ذخیره، پس‌انداز.

^{۶۲} کلنج: تحریک‌کننده.

از آن‌ها هست بسیاری سروده
برای عارفان همچون نِهَنج^{۶۳} است

مُود آغاز تفسیری به قرآن
مطابق با حدیث و، نکته‌سَنج^{۶۴} است

کشیده «داستانی» رنج بسیار
ز حَقْ لطف است و از او دسترنج^{۶۵} است

برایش مغفرت خواهید از جان!
مبادا تا برنجد، زودرنج است

نویسم آنچه را که دل بگوید

نویسم آنچه را که دل بگوید
دل من حرف بد، مشکل بگوید

سپارم قلب خود را من به الله
کند قلب مرا تا از حَقْ آگاه

اگر از حق، من آگاهی بیابم
هر آنچه بر قلم آرم، مُصابم

^{۶۳} نِهَنج: ظرف. مقصود، ظرف معرفت است.

^{۶۴} نکته‌سَنج: باریک‌بین، بیان‌کننده نکات دقیق و لطیف.

^{۶۵} دسترنج: چیزی که بر اثر کار و تلاش به دست می‌آید.

رِسَم آن جا که عارف‌ها رسیدند
بینم آنچه را کآنان بدیدند

شَوَم دلدادۀ حق و حقیقت
ز حق، من طی کنم راه طریقت

رَهِی که دَرَنُورِ دیدند^{۶۶} نیکان
همه گشتند پاک از حَیِّ مَنَّان^{۶۷}

خدا را شکر می‌گویم شب و روز
مرا کرده است بر تألیف پیروز

نویسم نُه، نود، نهصد کتابت!
به قصد قربت، از راه عبادت

عبادت کن «بنیسی»!، تا توانی
شَوی در هر دو گیتی جاودانی

هر چه داده خدا بر این بنده

هر چه داده خدا بر این بنده
از گرم^{۶۸} هست و، بنده شرمنده

^{۶۶} دَرَنُورِ دیدن: طی کردن، پیمودن.

^{۶۷} حَیِّ مَنَّان: زنده بسیار نعمت دهنده.

^{۶۸} گرم: بخشش، بزرگواری.

او گرم را به نام خود خوانده
بر کریمی^{۶۹}، خدا است زبینه^{۷۰}

آنچه او می‌دهد ز راه حلال
نوش جان کن، که باشد ارزنده

متکبر مباح در نزدش
متکبر، خدا است ای بنده^{۷۱}!

هر چه داری تو، از خدا داری
در حقیقت، همو^{۷۲} است دارنده^{۷۳}

تو، خود، از اوئی و چه می‌دانی؟
زندگی از وی است پاینده^{۷۴}

آفریده جهان هستی را
از دم «گن، فکان» جهان زنده

نیست خالی از او مکان و زمان

^{۶۹} کریمی: بخشش، بزرگواری.

^{۷۰} زبینه: شایسته.

^{۷۱} متکبربودن خدا معنایی غیر از متکبربودن انسان دارد.

^{۷۲} همو: هم او.

^{۷۳} دارنده: دارا، مالک.

^{۷۴} پاینده: پایدار، جاودان.

زو است ماضی^{۷۵} و حال و آینده

ماه و خورشید و آنجم^{۷۶} است از او
هر یک از نور او است تابنده

گر بینی از ابر، قطره چکد
دان ز فرمان او است بارنده

تاختن، کار بنده می‌باشد
لیک^{۷۷} دستور از او به تازنده

هر چه بر فکر من رسد، از او است
کاوش^{۷۸} من از او است کاونده

شعر و نثرم جهان گرفت، آری
من از او گشته‌ام نویسنده

گر «بنیسی» به شعر خود بالد
در حقیقت از او است بالنده

^{۷۵} ماضی: گذشته.

^{۷۶} انجم: ستارگان.

^{۷۷} لیک: ولی.

^{۷۸} کاوش: پژوهش، بررسی، جستجو.

هر زمانی ز من ای خسته‌دلان! یاد کنید

هر زمانی ز من ای خسته‌دلان! یاد کنید
با همان یاد، دل و جان مرا شاد کنید

کوچه‌درکوچه اشعار مرا معنی هست
وزن اگر راست نباشد، به من ایراد کنید

من که صراف^{۷۹} نیستم^{۸۰}، نقد کنم^{۸۱} گوهر را
می‌شناسید اگر شعر، خود امداد کنید

قصدم این بود: کنم خدمت دین و میهن
این دو از همت خود، بیشتر آباد کنید

شیعه‌بودن به علی فطرت^{۸۲} و آیین من است
پور^{۸۳} خود را به سوی مذهبش ارشاد کنید

به «بنیسی» که دگر نیست میان مردم
رحمتی^{۸۴} خوانده و از او به خوشی یاد کنید

التماس دعا

^{۷۹} صراف: گوهرشناس.

^{۸۰} نیستم: نیستم.

^{۸۱} نقدکردن: ظاهرکردن عیب‌ها و محاسن چیزی.

^{۸۲} فطرت: ویژگی ذاتی، طبیعت.

^{۸۳} پور: پسر. مقصود، فرزند است.

^{۸۴} رحمت: مقصود، سوره‌های مبارکه حمد و توحید است.